

پیامبر اکرم (ص) و کاربایی



در خانه و مسجد پیغمبر بر روی محتاجان و فقیران همیشه باز بود و تقاضاکننده از آن ناامید بر نمی گشت. گاه پیغمبر از بلال می پرسید: «چه داریم؟» و بعد هرچه موجود بود به یک نیازمند می بخشید ...

در خانه و مسجد پیغمبر بر روی محتاجان و فقیران همیشه باز بود و تقاضاکننده از آن ناامید بر نمی گشت. گاه پیغمبر از بلال می پرسید: «چه داریم؟» و بعد هرچه موجود بود به یک نیازمند می بخشید زیرا که او را مستحق می یافت. اما گاهی هست که گدا یا سائل بر اثر عادت یا تنبلی به گدایی افتاده است. پیغمبر از گداپرووری پرهیز داشت و عطایش همیشه به مستحق می رسید. یک روز یکی از مسلمانان مدینه پیغمبر را تنها یافت و گفت: ای مولای من، وضع زندگی من خیلی بد است و نمی خواهم گدایی کنم و از کمک دیگران استفاده کنم، اما در خانه ما هیچ چیز خوراکی نمانده و از زخم خجالت می کشم، چه باید کرد؟

پیغمبر مرد را نگاه کرد و او را قوی و سالم یافت، پرسید: تا حالا چگونه زندگی می کردی؟ گفت: در میدان پیش کسی کار می کردم و حالا دکانش تخته شده، عیب کار این است که کاری پیدا نمی شود.

پیغمبر دید که مرد برای کارکردن حاضر است و بهتر است که او را با کمک، بدعادت نکند.

کسی که به گدایی عادت کرد دیگر تن به کار نمی دهد و زندگی اش به آبرومندی نمی رسد، اما کار هر قدر هم که کوچک باشد، بااستقامت به گشایش می رسد. پیغمبر از او پرسید: اگر چیزی بگویم می شنوی؟ گفت: ای مولای من برای همین خدمت شما آمده ام که راه چاره ای بشناسم. فرمود: آیا توی خانه هیچ چیزی نداری که زیادی و بیکار باشد؟

مرد گفت: چرا، یک زیرانداز کهنه داریم که سابق روی اسب می انداختم و بر آن زین می گذاشتم و حالا اسب ندارم، یک تغار بزرگ هم هست که گاهی در آن آب ذخیره می کنیم ولی آب جاری به خانه نزدیک است. به جز این دو تا دیگر چیزی نداریم.

پیغمبر گفت: برو همین دو چیز را بیاور. مرد رفت و آن ها را آورد. وقتی بعضی از اصحاب آمدند، پیغمبر آن ها را در میان گذاشت و پرسید: چه کسی این ها را می خرد؟ یکی گفت: اگر یک درهم باشد من خریدارم. پیغمبر پرسید: آیا کسی زیادتر می خرد؟ بعد از سه بار تکرار مردی گفت: من آن ها را به دو درهم می خرم. پیغمبر آن ها را به او داد و دو درهم را به صاحبش داد و فرمود: با یک درهم خوراک بخر و درخانه بگذار و با یک درهم یک تیشه از بازار بخر و بیاور.

مرد رفت و دستور را انجام داد. اما تیشه را از آهنگر خریده بود و دسته نداشت. گفت: با دسته اش گرانتر بود. پیغمبر با دست خود پاره چوبی در جای دست محکم کرد و به او گفت: گوش کن ببین چه می گویم، این تیشه را بردار و برو در صحرا هیزم بکن و ببر در همان میدان که آشنا بودی بفروش. امیدوارم خدا به کارت برکت دهد، تا 15 روز هم تو را نبینم.

مرد خداحافظی کرد و رفت. بعد از 15 روز آمد و گفت: با رسول الله، آن روز دست و پای خود را گم کرده بودم، ولی خوب کاری به دستم دادید. در این 15 روز مبالغ زیادی هیزم فروخته ام. آشنایانی که داشتم برای خرید کردن از من خوشحال شدند. شنیدم که بعضی به بعضی می گفتند: این آدم زحمتکش و آبرومند است، هیزم را از او بخرید. از خوراک و لباس هرچه کمبود داشتیم روبه راه شده، دعای شما هم مستجاب شد و حالا می دانم چه کاره ام.

پیغمبر گفت: بله، این طوری خیلی بهتر از آن است که فردا اثر گدایی بر چهره